

این لحظه ، ملاحظه کردم که همه مردم به یکدیگر که بر می خوردند پیچ می کنند و حرف می زنند ، درست مثل وقتی که انسان در یک باشگاه از این که خود را میان آدمهائی هم شیان خود می یابد ، خوشحال می شود . من حالت عجیبی را نیز که از حس کردن زیادی بودن خودم به من دست داد ، درک کردم مثل این که در این جمع نخود توی آتش هستم . با وجود این ، روزنامه نویس ، خندان ، روبه من کرد و گفت امیدوار است کارها بر وفق مراد انجام گیرد . از او تشکر کردم و او افزود : « می دانید ، ما در موضوع شما کمی زیاد قلم فرسائی کرده ایم . تابستان فصل کساد بازار روزنامه هاست و جز واقعه شما و آن جانی پدر کش چیز دیگری قابل بحث نبود . » و بعد از میان عده ای که الان از پیششان می آمد ، مردک لاغری را که شبیه به سنجاب چاقی بود و عینکی دوره سیاه بر چشم داشت ، نشان داد . به من گفت این مرد نماینده مخصوص یکی از روزنامه های پاریس است : « وانگهی ، او فقط برای کار شما نیامده است . چون مأمور است که در محاکمه آن جانی پدر کش شرکت جوید ، در عین حال از او تقاضا شده است که راجع به شما هم گزارش بدهد . در اینجا هم چیزی نمانده بود که از او تشکر کنم . اما فکر کردم این سپاسگزاری خنده آور خواهد بود . با دست به من اظهار صمیمیت کرد و از ما جدا شد ، بازهم چند دقیقه ای منتظر ماندیم .

وکیل با لباس رسمی و در میان همکارانش وارد شد . به طرف روزنامه نگاران رفت . دست آنها را فشرد . باهم شوخی کردند ، خندیدند و کاملاً راحت بنظر می رسیدند . تا هنگامی که صدای زنگ ، از طرف کرسی هیئت رئیسه به صدا در آمد . همه در جاهای خود قرار گرفتند . وکیل به طرف من آمد . دستم را فشار داد و مرا نصیحت کرد که به سؤالاتی که از من می شود مجمل و مختصر جواب بگویم ؛ در حرف زدن پیش دستی نکنم و در بقیه امور به او اعتماد کنم .

از طرف چپ ، صدای یک صندلی را که جابجا می شد ، شنیدم و مرد لاغر و درازی را بالباس قرمز و عینک زده دیدم که لباس خود را با دقت جمع آوری می کرد و می نشست . او دادستان بود . یک دربان ، رسمیت جلسه را اعلام کرد . در همین لحظه دو بادبزین بزرگ شروع به غرش کردند ؛ و سه نفر قاضی ، دوتا شان با لباس سیاه ، و سومی با لباس قرمز ، با پرونده ها وارد شدند ؛ و بسیار تند به طرف تریبونی که مشرف به تالار بود رفتند . مرد قرمز پوش روی صندلی وسط نشست . کلاه رسمی اش را جلو خود گذاشت . کله کوچک طاس خویش را با دستمالی پاک کرد و اعلام داشت که جلسه افتتاح می شود .

روزنامه نگاران . خودنویسها را به دست گرفتند همه شان قیافه ای بی قید و اندکی مسخره آمیز داشتند . با وجود این ، یک نفر از میان آنها بسیار جوان ، ملبس به جامه فلافل خاکستری ، با کراوات آبی قلم خودنویسش را در برابر خود گذاشته بود و مرا نگاه می کرد . در صورت او که دو طرفش با هم نمی خواند . من دو چشم بسیار درخشانش را می دیدم که به دقت مرا برانداز می کرد بی اینکه بتوان چیز قابل توصیفی از آنها درک کرد . این احساس عجیب به من دست داد که خودم دارم به خودم نگاه می کنم . شاید به این علت و شاید هم به جهت این که راه و رسم آن جا و مقام را نمی دانستم ؛ آنچه را که در اطرافم از آن پس گذشت نفهمیدم . یعنی قرعه کشی دادیاران را ، پرسشهای ریاست دادگاه را از وکیل و از دادستان و از هیئت قضاة ( هر بار ، سرهای همه قضاة در عین حال به طرف هیئت رئیسه بر می گشت ) . خواندن سریع ادعا نامه را که در آن اسامی مکانها و اشخاص را شناختم ، و سؤالات تازه ای را که از وکیل شد ، هیچکدام را درست نفهمیدم .

بعد رئیس گفت . اکنون نوبت بازپرسی از شهود است . دربان نامهائی را خواند که دقت مرا جلب کرد . دیدم از میان جمعیتی که تا لحظه ای پیش گنگ و نامشخص بود ، مدیر و دربان نوانخانه ، توماس پرز پیر ، ریمون ، ماسون ، سالامانو و ماری یک یک برخاستند . تا از در کناری خارج شوند .